شاه زردپوش

اثر رابرت دبلیو. چیمبرز

تاریخ انتشار نخستین: ۱۸۹۵

شاه زردپوش

تقدیم شده است

به

برادرم

فصل نمونه رایگان

فهرست مطالب

مرمتگر آبروها

نقاب

در دربار اژدها

نشان زرد

دوشیزه دِی ایس

بهشت پیامبران

خیابان چهار باد

خیابان نخستین صدف

خیابان بانوی ما در کشتزارها

خیابان بن بست

«بر کرانه، موج های ابر فرو می شکنند،

دو خورشید همزاد پشت دریاچه فرو می روند،

سایه ها درازتر می شوند

در کارکوزا.

شب غریب است، آن گاه که ستارگان سیاه برمی آیند،

و ماه های غریب در آسمان می گردند؛

اما آنچه از همه غریب تر است،

کارکوزای گمشده است.

سرودهایی که ثریاها خواهند خواند،

آنجا که ژنده های شاه در باد می رقصند،

باید بی آنکه شنیده شوند بمیرند

در کارکوزای تاریک.

سرود جان من، صدایم مرده است؛

تو نیز، ناخوانده، بمیر؛ چون اشک های فروخورده

خشک می شوند و می میرند

در کارکوزای گمشده.»

سرود کاسیلدا در «شاه زردپوش»، پرده نخست، صحنه دوم.

مرمتگر آبروها

۱

«به دیوانگان نخندیم؛ دیوانگی آنان بیش از دیوانگی ما دوام می آورد... تفاوت همین است.»

در اواخر سال ۱۹۲۰، دولت ایالات متحده تقریبا برنامه ای را که در ماه های پایانی زمامداری رئیس جمهور وینتروپ تصویب شده بود، به پایان رسانده بود. کشور ظاهرا در آرامش به سر می برد. همه می دانند که مسائل تعرفه و کارگری چگونه حل و فصل شد. جنگ با آلمان، که در پی تصرف جزایر ساموآ به دست آن کشور درگرفته بود، هیچ زخم آشکاری بر پیکر جمهوری بر جا نگذاشته بود؛ و اشغال موقت نورفک به دست ارتش مهاجم، زیر سایه شادی ناشی از پیروزی های پیاپی نیروی دریایی و سپس درماندگی مضحک سپاهیان ژنرال فون گارتنلاوبه در ایالت نیوجرسی، به فراموشی سپرده شده بود. سرمایه گذاری ها در کوبا و هاوایی صددرصد سود داده بود و سرزمین ساموآ نیز به عنوان ایستگاه سوخت گیری کشتی ها، بیش از بهای خود می ارزید. کشور از نظر دفاعی در وضعی درخشان بود. همه شهرهای ساحلی به استحکامات زمینی مجهز شده بودند؛ ارتش، زیر نظر پدرانه ستاد کل و بر پایه نظام پروس، به سیصد هزار سرباز افزایش یافته و یک نیروی ذخیره منطقه ای یک میلیون نفری نیز برای آن در نظر گرفته شده بود؛ و شش دسته باشکوه از رزمناوها و ناوهای جنگی در شش منطقه دریانوردی گشت می زدند، در حالی که ذخیره ای از کشتی های بخار برای تسلط بر آب های داخلی به اندازه کافی آماده بود. سرانجام مردان غرب کشور ناچار شده بودند بپذیرند که آموزشگاهی برای تربیت دیپلمات ها، به همان اندازه ضروری است که دانشکده های حقوق برای پرورش وکلا؛ از این رو دیگر میهن پرستانی بی کفایت نمایندگی ما را در خارج بر عهده نداشتند. کشور رونق داشت. شیکاگو که پس از دومین آتش سوزی بزرگ برای مدتی از پا افتاده بود، از میان ویرانه هایش برخاسته بود؛ شهری سپید و شاهانه، زیباتر و باشکوه تر از شهر سپیدی که در سال ۱۸۹۳ برای سرگرمی و نمایش در آن برپا کرده بودند. همه جا معماری خوب جای معماری بد را می گرفت و حتی در نیویورک، موجی ناگهانی از میل به آراستگی، بخش بزرگی از زشتی های موجود را از میان برده بود. خیابان ها را عریض کرده، درست سنگ فرش و روشن کرده بودند؛ درخت کاشته، میدان ساخته، سازه های مرتفع را برچیده و راه های زیرزمینی را جایگزین آنها کرده بودند. ساختمان های تازه دولت و سربازخانه ها نمونه هایی زیبا از معماری بودند و رشته طولانی اسکله های سنگی که سراسر جزیره را در بر می گرفت، به پارک هایی تبدیل شده بود که برای مردم موهبتی بزرگ به شمار می رفت. پرداخت یارانه به تئاتر دولتی و اپرای دولتی نیز

نتیجه خود را داده بود. آکادمی ملی طراحی ایالات متحده شباهت زیادی به نهادهای همتای خود در اروپا داشت. هیچ کس به مقام وزارت هنرهای زیبا و نه به مسئولیت های آن حسادت نمی کرد. وزیر جنگل داری و حفاظت از شکار، به لطف نظام تازه پلیس سواره ملی، روزگار بسیار آسوده تری داشت. از تازه ترین پیمان هایمان با فرانسه و انگلستان بهره فراوان برده بودیم؛ منع ورود یهودیان زاده خارج از کشور، به عنوان اقدامی برای حفظ خود؛ استقرار دولت مستقل و تازه سیاه پوستان در سوآنی؛ مهار مهاجرت؛ قوانین تازه تابعیت؛ و تمرکز تدریجی قدرت در قوه مجریه، همگی به آرامش و رفاه ملی کمک کرده بودند. هنگامی که دولت مسئله سرخ پوستان را حل کرد و دسته های دیده بان سواره نظام هندی، با لباس های بومی، جای آن سازمان های رقت انگیزی را گرفتند که وزیر جنگ پیشین به انتهای هنگ های نحیف و کم شمار چسبانده بود، ملت نفسی از سر آسودگی کشید. و هنگامی که پس از کنگره عظیم ادیان، تعصب و تنگ نظری به گور سپرده شد و مهربانی و نیکوکاری فرقه های در ستیز را به هم نزدیک کرد، بسیاری گمان بردند که عصر طلایی فرا رسیده است؛ دست کم در جهان جدیدی که، به هر حال، جهانی جداگانه بود.

اما حفظ خویشتن نخستین قانون است؛ و ایالات متحده ناچار بود با اندوهی درمانده نظاره کند که آلمان، ایتالیا، اسپانیا و بلژیک در تب و تاب هرج و مرج پیچ و تاب می خورند، حال آنکه روسیه، که از قفقاز مراقب اوضاع بود، خم می شد و یکی پس از دیگری آنان را به بند می کشید.

در شهر نیویورک، تابستان سال ۱۸۹۹ با برچیدن راه آهن های مرتفع مشخص شد. تابستان سال ۱۹۰۰ تا چرخه های بسیار در خاطره مردم نیویورک زنده خواهد ماند؛ در همان سال مجسمه داج را برداشتند. زمستان بعد، جنبشی برای لغو قوانین منع خودکشی آغاز شد و سرانجام در آوریل ۱۹۲۰ به ثمر نشست؛ زمانی که نخستین اتاق دولتی مرگ در میدان واشنگتن گشوده شد.

آن روز از خانه دکتر آرچر در خیابان مدیسن پایین آمده بودم؛ دیداری که بیشتر جنبه تشریفاتی داشت. از وقتی چهار سال پیش از اسب افتاده بودم، گاهی پشت سر و گردنم درد می گرفت، اما چند ماهی می شد که دردها ناپدید شده بودند و دکتر آن روز مرا مرخص کرد و گفت دیگر چیزی برای درمانم باقی نمانده است. شنیدن این حرف حتی به اندازه حق ویزیتش هم نمی ارزید؛ خودم می دانستم. با این حال، از پولی که گرفته بود دلخور نبودم. چیزی که آزارم می داد اشتباه نخست او بود. وقتی مرا بیهوش روی سنگ فرش پیدا کردند و کسی از روی لطف گلوله ای در سر اسبم خالی کرد، مرا نزد دکتر آرچر بردند. او تشخیص داد که مغزم آسیب دیده است و مرا در آسایشگاه خصوصی خود بستری کرد؛ جایی که ناچار شدم درمان بیماری جنون را تحمل کنم. سرانجام

تصمیم گرفت که بهبود یافته ام و من، که می دانستم ذهنم همیشه به اندازه ذهن او، اگر نه سالم تر از آن، سالم بوده است، «شهریه ام را پرداختم»؛ عبارتی که خودش با شوخی به کار می برد؛ و از آنجا بیرون آمدم. با لبخند به او گفتم که بابت اشتباهش تلافی خواهم کرد. او از ته دل خندید و از من خواست گاه گاهی به دیدنش بروم. چنین کردم، به امید آنکه فرصتی برای تسویه حساب پیدا شود، اما او فرصتی به دستم نداد و من گفتم که منتظر می مانم.

افتادن از اسب خوشبختانه پیامد بدی برایم نداشت؛ برعکس، تمام شخصیت مرا به نفعم تغییر داده بود. از جوانی تنبل و علاف که بیشتر وقتش را در شهر می گذراند، به مردی فعال، پرانرژی و میانه رو تبدیل شده بودم؛ و مهم تر از همه، آه، مهم تر از هر چیز، جاه طلب شده بودم. فقط یک چیز آزارم می داد. به دلواپسی خودم می خندیدم، اما با این همه آن دلواپسی دست از سرم برنمی داشت.

در دوران نقاهت، برای نخستین بار کتاب «شاه زردپوش» را خریدم و خواندم. به یاد دارم که پس از پایان پرده نخست، ناگهان به فکرم رسید بهتر است خواندن را متوقف کنم. از جا پریدم و کتاب را به درون شومینه انداختم؛ جلد به شبکه آهنی برخورد کرد و باز بر کف آتشدان افتاد. اگر چشمم به چند کلمه آغازین پرده دوم نمی افتاد، هرگز کتاب را تمام نمی کردم؛ اما وقتی خم شدم تا آن را بردارم، نگاهم به صفحه باز میخکوب شد و با فریادی از وحشت، یا شاید از شوقی چنان جانکاه که تمام اعصابم را به درد آورد، کتاب را از میان زغال ها بیرون کشیدم و لرزان به اتاق خوابم خزیدم. آنجا آن را خواندم و دوباره خواندم و گریستم و خندیدم و از دهشتی لرزیدم که هنوز هم گاه به سراغم می آید. همین است آن چیزی که عذابم می دهد، زیرا نمی توانم کارکوزا را از یاد ببرم؛ جایی که ستارگان سیاه در آسمان آویخته اند و سایه اندیشه های آدمیان، هنگام عصر، دراز می شود، آن گاه که دو خورشید همزاد در دریاچه هالی فرو می روند؛ و خاطره نقاب رنگ پریده برای همیشه در ذهنم خواهد ماند. از خدا می خواهم نویسنده را نفرین کند، همان گونه که نویسنده با این آفریده زیبا و عظیم، با این جهان هولناک در سادگی اش و مقاومت ناپذیر در حقیقتش، جهان را نفرین کرده است؛ جهانی که اکنون در برابر شاه زردپوش می لرزد.

وقتی دولت فرانسه نسخه های ترجمه شده ای را که تازه به پاریس رسیده بود توقیف کرد، طبیعی بود که لندن نیز مشتاق خواندن آن شود. همه می دانند کتاب چگونه چون بیماری واگیردار از شهری به شهر دیگر و از قاره ای به قاره دیگر سرایت کرد؛ جایی راهش را بستند، جایی مصادره اش کردند، مطبوعات و منبرها محکومش کردند و حتی پیشروترین آنارشیست های ادبی نیز آن را سانسور کردند. در آن صفحات پلید هیچ اصل مشخصی

نقض نشده بود، هیچ آموزه ای تبلیغ نمی شد و هیچ باوری مورد اهانت قرار نمی گرفت. نمی شد آن را با هیچ معیار شناخته شده ای سنجید؛ با این حال، هرچند پذیرفته بودند که در «شاه زردپوش» اوج هنر به ظهور رسیده است، همگان احساس می کردند طبیعت انسان تاب چنین فشاری را ندارد و نمی تواند با کلماتی شکوفا شود که جوهر ناب ترین زهر در آنها پنهان است. ابتذال و بی آزاری پرده نخست فقط باعث می شد ضربه ای که پس از آن فرود می آمد هولناک تر باشد.

به یاد دارم که روز سیزدهم آوریل ۱۹۲۰، نخستین اتاق دولتی مرگ در ضلع جنوبی میدان واشنگتن، میان خیابان ووستر و خیابان پنجم جنوبی، افتتاح شد. زمستان سال ۱۸۹۸، دولت بلوکی را خریده بود که پیشتر از چند ساختمان کهنه و فرسوده تشکیل می شد و در آنها کافه ها و رستوران های مهاجران قرار داشت. کافه ها و رستوران های فرانسوی و ایتالیایی را ویران کردند؛ تمام بلوک را با نرده ای آهنی و زراندود محصور ساختند و آن را به باغی دلپذیر، با چمنزارها، گل ها و فواره ها، بدل کردند. در مرکز باغ، بنایی کوچک و سفید با معماری کلاسیک و سخت گیرانه قرار داشت که انبوهی از گل ها احاطه اش کرده بود. شش ستون ایونی سقف را نگه می داشتند و تنها درِ بنا از برنز بود. پیش روی در، گروهی باشکوه از پیکره های مرمری «سرنوشت ها» قرار داشت؛ اثر بوریس یوین، مجسمه ساز جوان آمریکایی که در بیست و سه سالگی در پاریس درگذشته بود.

هنگامی که از یونیورسیتی پلیس گذشتم و وارد میدان شدم، مراسم افتتاحیه در جریان بود. از میان جمعیت خاموش تماشاگران راه باز کردم، اما در خیابان چهارم، حلقه پلیس راهم را بست. هنگی از نیزه داران ایالات متحده در آرایشی مربع شکل دور اتاق مرگ صف کشیده بودند. فرماندار نیویورک بر سکویی بلند، رو به پارک واشنگتن، ایستاده بود و پشت سر او شهرداران نیویورک و بروکلین، بازرس کل پلیس، فرمانده نیروهای ایالتی، سرهنگ لیوینگستون، دستیار نظامی رئیس جمهور ایالات متحده، ژنرال بلونت، فرمانده جزیره گاورنرز، سرلشکر همیلتون، فرمانده پادگان نیویورک و بروکلین، دریاسالار بافبی از ناوگان رودخانه نورث، جراح کل لنسفورد، کارکنان بیمارستان ملی رایگان، سناتورها وایز و فرانکلین از نیویورک و کمیسر امور عمومی گرد آمده بودند. دسته ای از سواره نظام گارد ملی دور جایگاه را گرفته بود.

فرماندار در حال پایان دادن به پاسخ خود به سخنرانی کوتاه جراح کل بود. شنیدم که گفت: «قوانینی که خودکشی را ممنوع می کردند و برای هر اقدام به نابود کردن خویش مجازات تعیین می کردند، لغو شده اند. دولت صلاح دانسته است حق انسان را برای پایان دادن به زندگی ای که بر اثر رنج جسمانی یا نومیدی روانی تحمل ناپذیر شده، به رسمیت بشناسد. باور بر این است که حذف چنین افرادی از میان جامعه به سود همگان خواهد

بود. از زمان تصویب این قانون، شمار خودکشی ها در ایالات متحده افزایش نیافته است. اکنون که دولت تصمیم گرفته در هر شهر، قصبه و روستای کشور اتاق مرگی برپا کند، باید دید آیا آن گروه از آدمیان که هر روز از میان صفوف نومیدشان قربانیان تازه خودکشی برمی خیزند، این آسودگی را که برایشان فراهم شده است خواهند پذیرفت یا نه.» مکث کرد و به اتاق مرگ سفیدرنگ رو برگرداند. سکوت خیابان مطلق بود. «در آنجا مرگی بی درد در انتظار کسی است که دیگر توان تحمل اندوه این زندگی را ندارد. اگر مرگ برایش خوشایند است، به آنجا برود.» سپس به سرعت رو به دستیار نظامی رئیس جمهور کرد و گفت: «اعلام می کنم که اتاق مرگ گشوده است.» بار دیگر رو به جمعیت انبوه کرد و با صدایی رسا فریاد زد: «شهروندان نیویورک و ایالات متحده آمریکا، دولت از طریق من اعلام می کند که اتاق مرگ گشوده است.»

سکوت سنگین با فرمانی تند شکسته شد. دسته سواره نظام، در پی کالسکه فرماندار حرکت کرد؛ نیزه داران چرخیدند و در امتداد خیابان پنجم صف بستند تا در انتظار فرمانده پادگان بمانند و پلیس سواره نیز در پی آنان رفت. جمعیت را گذاشتم تا به اتاق مرگ مرمرین و سفید خیره بمانند. از خیابان پنجم جنوبی گذشتم و در سمت غربی آن تا خیابان بلیکر پیش رفتم. سپس به راست پیچیدم و مقابل مغازه ای چرک و دلگیر ایستادم که تابلویش چنین بود:

هاوبرک، زره ساز.

از آستانه نگاهی به داخل انداختم و هاوبرک را دیدم که در انتهای راهروی مغازه کوچک خود مشغول کار بود. سر بلند کرد و همین که مرا دید، با صدای بم و گرمش فریاد زد: «بفرمایید، آقای کاستین!» کنستانس، دخترش، از جا برخاست تا به استقبالم بیاید و دست زیبایش را به سویم دراز کرد؛ اما سرخی گونه هایش از ناامیدی خبر می داد و دانستم که انتظار کاستین دیگری را می کشیده است: پسرعموی من، لوئی. با دیدن دستپاچگی اش لبخندی زدم و از پرچمی که بر اساس تصویر رنگی ای می دوخت تعریف کردم. پیرمرد هاوبرک مشغول پرچ کردن ساق بندهای ساییده یک زره کهن بود و صدای تینگ تینگ چکش کوچکش در آن مغازه عجیب دلنشین می پیچید. کمی بعد چکش را زمین گذاشت و لحظه ای با آچار کوچکی ور رفت. برخورد نرم حلقه های زره لرزه ای از لذت در وجودم انداخت. عاشق موسیقی برخورد فولاد با فولاد بودم، از ضربه نرم و خوش طنین چکش چوبی بر قطعات ران زره لذت می بردم و زنگ زنجیرهای زره مرا به وجد می آورد. تنها دلیل دیدارم از هاوبرک همین بود. خود او هیچ گاه برایم جالب نبود؛ کنستانس نیز همین طور، جز از این جهت که عاشق لوئی بود. این موضوع توجهم را به خود جلب می کرد و گاه حتی شب ها بیدارم نگه می داشت. اما در اعماق دلم می

دانستم که همه چیز سرانجام درست خواهد شد و آینده آنها را همان طور سامان خواهم داد که سرنوشت دکتر مهربانم، جان آرچر، را می خواستم سامان بدهم. با این همه، اگر موسیقی چکش نبود، در آن روزها زحمتی به خود نمی دادم و به دیدارشان نمی رفتم. همین صدای زنگ ظریف چکش چنان افسونم می کرد که ساعت ها می نشستم و گوش می سپردم. وقتی پرتوی سرگردان از آفتاب بر فولاد مرصع می افتاد، احساسی که در من برمی انگیخت نزدیک بود تحمل ناپذیر شود. نگاهم میخکوب می شد و مردمک چشمانم از لذتی گشاده می شد که هر عصبم را تا مرز گسیختن می کشاند؛ تا آنکه حرکتی از زره ساز پیر، پرتو را می پوشاند. آن وقت، در حالی که هنوز پنهانی از هیجان می لرزیدم، به پشتی تکیه می دادم و دوباره به صدای پارچه پرداخت گوش می کردم: خش خش، خش خش؛ پارچه زنگ را از پرچ ها می زدود.

کنستانس پارچه دوزی را روی زانوهایش گذاشته بود و کار می کرد؛ گاه می ایستاد تا طرح تصویر رنگی موزه متروپولیتن را دقیق تر بررسی کند.

پرسیدم: «این را برای چه کسی می دوزید؟»

هاوبرک توضیح داد که علاوه بر گنجینه زره های موزه متروپولیتن، که زره ساز آنجا منصوب شده بود، سرپرستی چند مجموعه متعلق به مجموعه داران ثروتمند را نیز بر عهده دارد. این ساق بند، قطعه گمشده یک زره مشهور بود که یکی از مشتریانش رد آن را در مغازه کوچکی در پاریس، در اسکله اورسی، پیدا کرده بود. هاوبرک برای خرید آن مذاکره کرده و سرانجام به دستش آورده بود؛ اکنون زره کامل شده بود. چکش را زمین گذاشت و تاریخچه زره را برایم شرح داد؛ زرهی که از سال ۱۴۵۰ دست به دست شده بود تا سرانجام به تملک توماس استینبریج درآمد. وقتی مجموعه باشکوه او به فروش رسید، همین مشتری هاوبرک زره را خرید و از آن زمان جست و جو برای یافتن ساق بند گمشده ادامه داشت تا اینکه تقریبا تصادفی در پاریس پیدایش کردند.

با تعجب پرسیدم: «این همه با پشتکار دنبالش گشتید، بی آنکه مطمئن باشید ساق بند هنوز وجود دارد؟»

خونسردانه جواب داد: «البته.»

آن وقت بود که برای نخستین بار به خود هاوبرک علاقه شخصی پیدا کردم.

با احتیاط گفتم: «حتما برایتان سودی داشت.»

خندید و گفت: «نه، لذتی که از پیدا کردنش بردم، پاداشم بود.»

با لبخند پرسیدم: «هیچ آرزویی ندارید ثروتمند شوید؟»

با جدیت پاسخ داد: «تنها آرزویم این است که بهترین زره ساز دنیا باشم.»

کنستانس از من پرسید آیا مراسم افتتاح اتاق مرگ را دیده ام. خودش آن صبح عبور سواره نظام را در برادوی دیده و دلش خواسته بود در مراسم حاضر شود، اما پدرش می خواست پرچم تمام شود و او هم به خواست پدرش مانده بود.

با لرزشی بسیار خفیف در مژه های نرمش پرسید: «پسرعمویتان، آقای کاستین، را آنجا دیدید؟»

بی اعتنا جواب دادم: «نه. هنگ لوئی برای مانور به وستچستر رفته است.» برخاستم و کلاه و عصایم را برداشتم.

هاوبرک پیر با خنده پرسید: «باز هم می روی بالا تا آن دیوانه را ببینی؟» اگر هاوبرک می دانست از واژه «دیوانه» چقدر بیزارم، هرگز آن را در حضورم بر زبان نمی آورد. این کلمه احساساتی را در من بیدار می کرد که میلی به توضیحشان نداشتم. با این حال، آرام جواب دادم: «فکر می کنم یکی دو دقیقه به آقای وایلد سر بزنم.»

کنستانس سرش را تکان داد و گفت: «بیچاره، لابد سخت است که سال ها تنها زندگی کند؛ فقیر، معلول و تقریبا از خود بی خود. خیلی لطف دارید، آقای کاستین، که این قدر مرتب به دیدنش می روید.»

هاوبرک، در حالی که دوباره چکش را به کار انداخته بود، گفت: «به نظر من آدم شروری است.» به صدای زنگ طلایی چکش روی صفحه های ساق بند گوش سپردم و چون کارش تمام شد، پاسخ دادم:

«نه، مرد شروری نیست و ذره ای هم از خود بی خود نشده است. ذهن او تالاری شگفت انگیز است که می تواند گنجینه هایی از آن بیرون بکشد که من و تو حاضریم سال ها از عمرمان را بدهیم تا به دستشان آوریم.»

هاوبرک خندید. کمی بی حوصله ادامه دادم: «او تاریخ را چنان می داند که هیچ کس دیگری نمی تواند بداند. هیچ چیز، هر قدر هم بی اهمیت، از جست و جوی او پنهان نمی ماند و حافظه اش آن قدر کامل و دقیق است که اگر مردم نیویورک می دانستند چنین مردی وجود دارد، نمی توانستند آن اندازه که سزاوار اوست تجلیلش کنند.»

هاوبرک که روی زمین دنبال پرچی افتاده می گشت، زیر لب گفت: «چرند است.»

کوشیدم احساساتم را مهار کنم و پرسیدم: «چرند است؟ وقتی می گوید ران پوش ها و قطعات زره ران از زره میناکاری شده ای که عموما به نام «زره نشان دار شاهزاده» شناخته می شود، میان انبوهی از وسایل صحنه زنگ

زده، اجاق های شکسته و آشغال های دوره گردهای زباله جمع کن، در اتاق زیرشیروانی خانه ای در خیابان پل، پیدا می شوند، باز هم چرند است؟»

چکش از دست هاوبرک به زمین افتاد، اما آن را برداشت و با آرامشی ساختگی پرسید از کجا می دانستم که ران پوش ها و قطعه زره ران چپ «زره نشان دار شاهزاده» گم شده اند.

گفتم: «تا چند روز پیش که آقای وایلد به من گفت، نمی دانستم. گفت آنها در زیرشیروانی شماره ۹۹۸ خیابان پل هستند.»

فریاد زد: «چرند است!» اما دیدم دستی که زیر پیش بند چرمی اش پنهان بود، می لرزید.

با لحنی خوشایند پرسیدم: «این هم چرند است؟ وقتی آقای وایلد پیوسته شما را مارکی آوونشایر خطاب می کند و دوشیزه کنستانس را...»

جمله ام را تمام نکردم، چون کنستانس از جا پریده بود و وحشت در تمام چهره اش نقش بسته بود. هاوبرک به من نگریست و به آرامی پیش بند چرمی اش را صاف کرد.

گفت: «این محال است. آقای وایلد ممکن است چیزهای زیادی بداند...»

با لبخند حرفش را قطع کردم: «مثلا درباره زره ها و «زره نشان دار شاهزاده».»

آهسته ادامه داد: «بله، شاید درباره زره هم بداند؛ اما درباره مارکی آوونشایر اشتباه می کند. همان طور که می دانی، مارکی سال ها پیش مردی را که به همسرش تهمت زده بود کشت و به استرالیا رفت؛ جایی که مدت زیادی پس از مرگ همسرش زنده نماند.»

کنستانس زیر لب گفت: «آقای وایلد اشتباه می کند.» لب هایش رنگ باخته بود، اما صدایش شیرین و آرام می ماند.

گفتم: «اگر اجازه بدهید، توافق کنیم که آقای وایلد فقط در همین یک مورد اشتباه می کند.»

۲

از سه طبقه پله فرسوده ای بالا رفتم که بارها پیش از آن بالا رفته بودم و در کوچک انتهای راهرو را کوبیدم. آقای وایلد در را گشود و وارد شدم. پس از آنکه در را با دو قفل بست و صندوق سنگینی را پشت آن گذاشت، آمد و کنارم نشست و با چشم های کوچک و روشنش از پایین به صورتم خیره شد. نیم دوجین خراش تازه روی بینی و گونه هایش دیده می شد و سیم های نقره ای که گوش های مصنوعی اش را نگه می داشتند از جایشان درآمده بودند. گمان کردم هیچ وقت او را به این اندازه چندش آور و در عین حال افسونگر ندیده بودم. او اصلا گوش نداشت. گوش های مصنوعی که حالا با زاویه ای عجیب از سیم های نازک بیرون زده بودند، تنها نقطه ضعفش به شمار می رفتند. آنها را از موم ساخته و به رنگ صورتی صدفی رنگ کرده بودند، اما باقی صورتش زرد بود. بهتر بود به جای آن گوش ها، برای دست چپش چند انگشت مصنوعی فراهم می کرد؛ دستی که مطلقا انگشت نداشت. با این حال، ظاهرا این نقص هیچ ناراحتی ای برایش ایجاد نمی کرد و به همان گوش های مومی راضی بود. قامتش بسیار کوتاه بود، چندان بلندتر از کودکی ده ساله نبود، اما بازوانی فوق العاده نیرومند داشت و ران هایش به کلفتی ران هر ورزشکاری بود. با این همه، شگفت انگیزترین ویژگی آقای وایلد این بود که مردی با آن هوش و دانش خارق العاده، چنین سری داشت. سرش تخت و نوک تیز بود، شبیه سر بسیاری از بدبختانی که مردم به آسایشگاه های مخصوص کم خردان می فرستند. بسیاری او را دیوانه می خواندند، اما من می دانستم که به اندازه خودم عاقل است.

انکار نمی کنم که مردی نامتعارف بود. شیفتگی بیمارگونه اش به نگه داشتن آن گربه و آزار دادن حیوان تا آنجا که مانند دیوی به صورتش می پرید، بی شک رفتاری عجیب بود. هیچ وقت نفهمیدم چرا آن جانور را نگه می دارد یا از زندانی شدن در اتاقش همراه آن حیوان عبوس و درنده چه لذتی می برد. یک بار به یاد دارم که از دست نوشته ای که زیر نور چند شمع پیه سوز مطالعه می کردم سر بلند کردم و دیدم آقای وایلد بی حرکت روی صندلی بلندش چمباتمه زده است و چشمانش از هیجان برق می زند. گربه که از جلوی اجاق برخاسته بود، خزیده خزیده روی کف اتاق به سوی او می آمد. پیش از آنکه بتوانم حرکتی کنم، شکمش را به زمین چسباند، خیز برداشت، لرزید و به صورت او پرید. زوزه کشان و کف بر لب، روی زمین غلتیدند و یکدیگر را چنگ زدند و خراشیدند تا سرانجام گربه جیغ کشید و زیر کمد گریخت. آقای وایلد نیز به پشت افتاد و اندامش جمع شد و پیچ خورد، درست مانند پاهای عنکبوتی که در حال مرگ باشد. مردی بود عجیب.

آقای وایلد روی صندلی بلندش نشسته بود. پس از آنکه صورتم را برانداز کرد، دفتر حسابی گوشه و پاره را برداشت و گشود.

خواند: «هنری بی. متیوز، دفتردار شرکت وایسوت، وایسوت و شرکا، فروشندگان لوازم تزئینی کلیسا. مراجعه در سوم آوریل. آبرویش در میدان مسابقه اسب دوانی آسیب دیده است. او را به عنوان کسی می شناسند که شرط بندی را می بازد و از پرداخت آن سر باز می زند. آبرویش باید تا اول اوت ترمیم شود. پیش پرداخت: پنج دلار.» صفحه را برگرداند و بندهای انگشت بی انگشتش را روی ستون های ریز و فشرده نوشته ها کشید.

«پی. گرین دازنبری، واعظ انجیل، فربیچ، نیوجرسی. آبرویش در بوئری آسیب دیده است. باید در اولین فرصت ترمیم شود. پیش پرداخت: صد دلار.» سرفه ای کرد و افزود: «مراجعه در ششم آوریل.»

پرسیدم: «پس آقای وایلد، به پول نیازی ندارید؟»

دوباره سرفه کرد و گفت: «گوش کن.»

«خانم سی. همیلتون چستر، از چستر پارک، شهر نیویورک. مراجعه در هفتم آوریل. آبرویش در دیپ، فرانسه، خدشه دار شده است. باید تا اول اکتبر ترمیم شود. پیش پرداخت: پانصد دلار. یادداشت: سی. همیلتون چستر، ناخدای ناو آمریکایی «آوالانچ»، در اول اکتبر از اسکادران دریای جنوب به خانه فراخوانده شده است.»

گفتم: «خوب، حرفه مرمتگر آبروها درآمد خوبی دارد.»

چشم های بی رنگش به چشم های من دوخته شد. گفت: «فقط می خواستم نشان بدهم که حق با من بود. تو می گفتی موفق شدن به عنوان مرمتگر آبروها ناممکن است؛ حتی اگر در بعضی موارد موفق شوم، هزینه کار بیش از سودش خواهد بود. امروز پانصد نفر زیر دست من کار می کنند. دستمزد ناچیزی می گیرند، اما با شور و شوقی به کارشان ادامه می دهند که شاید ریشه در ترس داشته باشد. این افراد به همه لایه ها و طبقات جامعه راه دارند؛ بعضی حتی ستون های محافل اجتماعی بسیار انحصاری اند، برخی دیگر تکیه گاه و مایه سربلندی دنیای مالی اند و عده ای هم بی چون و چرا بر جمع اهل نمایش و هنر و استعداد مسلط اند. از میان کسانی که به آگهی هایم پاسخ می دهند، هر وقت بخواهم آنها را انتخاب می کنم. کار آسانی است؛ همه شان ترسو هستند. اگر بخواهم، ظرف بیست روز تعدادشان را سه برابر می کنم. پس می بینی که کسانی که آبروی همشهریانشان را در دست دارند، از من حقوق می گیرند.»

پیشنهاد کردم: «ممکن است روزی علیه خودت بشورند.»

شستش را روی گوش های بریده اش کشید و بدل های مومی را جابه جا کرد. با حالتی اندیشناک زمزمه کرد: «گمان نمی کنم. به ندرت مجبور می شوم شلاق را به کار ببرم و اگر ببرم، یک بار کافی است. گذشته از این، دستمزدشان را دوست دارند.»

پرسیدم: «چطور شلاق را به کار می بری؟»

چهره اش لحظه ای چنان هولناک شد که نگاه کردن به آن دشوار بود. چشمانش به دو جرقه سبز کوچک بدل شدند.

با صدایی نرم گفت: «دعوتشان می کنم بیایند و کمی با من گپ بزنند.»

صدای کوبیدن در حرفش را برید و چهره اش دوباره حالت مهربانانه ای گرفت.

پرسید: «کیست؟»

جواب آمد: «آقای استیلت.»

آقای وایلد گفت: «فردا بیا.»

مرد پشت در شروع کرد: «ممکن نیست...» اما نوعی پارس کوتاه از سوی آقای وایلد خاموشش کرد.

وایلد تکرار کرد: «فردا بیا.»

شنیدیم که کسی از در دور شد و از پیچ راه پله گذشت.

پرسیدم: «او کی بود؟»

گفت: «آرنولد استیلت، مالک و سردبیر روزنامه بزرگ نیویورک.» با دست بی انگشتش روی دفتر ضرب گرفت و افزود: «دستمزد بسیار کمی به او می دهم، اما خودش فکر می کند معامله خوبی کرده است.»

با ناباوری تکرار کردم: «آرنولد استیلت!»

آقای وایلد با سرفه ای خودراضی گفت: «بله.»

گربه، که هنگام حرف زدنش وارد اتاق شده بود، مکث کرد، به او نگاه کرد و خرناسی کشید. وایلد از صندلی پایین آمد، روی زمین چمباتمه زد، حیوان را در آغوش گرفت و نوازش کرد. گربه از خرناس افتاد و کمی بعد خرخر بلندی سر داد؛ صدایی که هر بار دست وایلد روی تنش می لغزید، بلندتر و پرطنین تر می شد.

پرسیدم: «یادداشت ها کجاست؟» به میز اشاره کرد و من برای صدمین بار دسته دست نوشته هایی را برداشتم که عنوانش این بود:

«سلسله امپراتوری آمریکا».

صفحه ها را یکی یکی بررسی کردم؛ صفحاتی که تنها از بس خودم آنها را به دست گرفته بودم، فرسوده شده بودند. با آنکه همه متن را از آغاز تا پایان از بر بودم، از عبارت «آنگاه که از کارکوزا، ثریاها، هستار و الدبران...» تا عبارت «کاستین، لوئی دو کالوادوس، زاده نوزدهم دسامبر ۱۸۷۷»، باز هم با شوقی مشتاقانه و خلسه وار می خواندم؛ گاه می ایستادم و بخش هایی را با صدای بلند تکرار می کردم و بیش از همه بر عبارت «هیلدرد دو کالوادوس، تنها پسر هیلدرد کاستین و ادیث لندز کاستین، نخستین وارث در سلسله جانشینی...» درنگ می کردم.

وقتی خواندنم تمام شد، آقای وایلد سر تکان داد و سرفه کرد.

گفت: «حالا که صحبت از جاه طلبی به حق توست، رابطه کنستانس و لوئی چطور پیش می رود؟»

ساده پاسخ دادم: «او دوستش دارد.»

گربه ای که روی زانویش بود ناگهان برگشت و به سوی چشمانش چنگ انداخت. وایلد آن را با خشونت از خود دور کرد و روی صندلی روبه رویم رفت.

افزود: «و دکتر آرچر! البته هر وقت بخواهی می توانی حساب او را هم برسی.»

گفتم: «بله، دکتر آرچر می تواند صبر کند، اما وقتش رسیده که پسرعمویم لوئی را ببینم.»

تکرار کرد: «وقت آن رسیده.» سپس دفتر دیگری از روی میز برداشت و با شتاب برگ هایش را ورق زد. زیر لب گفت: «اکنون با ده هزار نفر در ارتباطیم. می توانیم روی صد هزار نفر در بیست و هشت ساعت نخست حساب کنیم و در چهل و هشت ساعت، ایالت یکپارچه به پا خواهد خاست. کشور از ایالت پیروی می کند و آن بخش هایی که پیروی نخواهند کرد، یعنی کالیفرنیا و شمال غرب، بهتر است از آغاز مسکونی نمی شدند. برای آنها نشان زرد را نمی فرستم.»

خون به سرم هجوم آورد، اما فقط جواب دادم: «جاروی نو، خوب می روبد.»

آقای وایلد گفت: «جاه طلبی سزار و ناپلئون در برابر جاه طلبی کسی رنگ می بازد که آرام نمی گیرد تا زمانی که ذهن آدمیان را تصرف کند و حتی اندیشه های متولد نشده آنان را زیر فرمان خود درآورد.»

با لرزی گفتم: «از شاه زردپوش حرف می زنی.»

«او پادشاهی است که امپراتورها به او خدمت کرده اند.»

پاسخ دادم: «من از خدمت به او خشنودم.»

آقای وایلد با دست معلولش گوش هایش را مالید و گفت: «شاید کنستانس او را دوست نداشته باشد.»

خواستم پاسخ دهم، اما ناگهان صدای موسیقی نظامی از خیابان زیر پنجره برخاست و صدایم را در خود فرو برد. هنگ بیستم اژدهاسوار، که پیشتر در کوه سنت وینسنت پادگان داشت، از مانورهای وستچستر بازمی گشت تا در سربازخانه های تازه خود در ضلع شرقی میدان واشنگتن مستقر شود. این همان هنگ پسرعموی من بود. گروهی باشکوه بودند؛ با نیم تنه های آبی روشن و چسبان، کلاه های بلند و شکیل و شلوارهای سفید سواری که دو نوار زرد داشت و چنان به تنشان می نشست که گویی اندامشان در آن قالب گرفته شده بود. هر دسته دیگر نیزه حمل می کرد و از نوک فلزی نیزه ها پرچمک های زرد و سفید می وزید. نخست گروه موسیقی با مارش هنگ گذشت، سپس سرهنگ و ستادش آمدند؛ اسب ها به هم می فشردند و سم می کوبیدند، سرهایشان هماهنگ بالا و پایین می رفت و پرچمک ها از نوک نیزه ها در هوا می رقصیدند. سواران با آن نشست زیبای انگلیسی بر زین، از گشت بی خون و خونریزی خود در میان مزرعه های وستچستر، به سرخی توت رسیده بودند. صدای برخورد شمشیرها با رکاب ها و جیرینگ مهمیزها و کارابین ها برایم دلنشین بود. لوئی را دیدم که همراه دسته خود می تاخت. او از خوش قیافه ترین افسرانی بود که به عمرم دیده بودم. آقای وایلد، که روی صندلی کنار پنجره رفته بود، او را دید اما چیزی نگفت. لوئی هنگام عبور سر برگرداند و مستقیم به مغازه هاوبرک نگاه کرد؛ سرخی گونه های آفتاب سوخته اش را می دیدم. گمان می کنم کنستانس کنار پنجره ایستاده بود. وقتی آخرین سواران با صدای سم اسب گذشتند و واپسین پرچمک ها در خیابان پنجم جنوبی ناپدید شدند، آقای وایلد از صندلی پایین خزید و صندوق را از پشت در کنار کشید.

گفت: «بله، وقتش رسیده که پسرعمویت لوئی را ببینی.»

در را باز کرد و من کلاه و عصایم را برداشتم و به راهرو رفتم. پله ها تاریک بودند. دست کشان پیش رفتم و پایم روی چیزی نرم افتاد که خرناس کشید و تف کرد. ضربه ای مرگبار به سوی گربه زدم، اما عصایم به نرده برخورد کرد و خرد شد و جانور به داخل اتاق آقای وایلد گریخت.

بار دیگر که از کنار در هاوبرک گذشتم، دیدم هنوز مشغول کار روی زره است. نایستادم؛ از مغازه بیرون آمدم، خیابان بلیکر را تا ووستر پایین رفتم، از کنار محوطه اتاق مرگ گذشتم و پس از عبور از پارک واشنگتن، مستقیم

به اتاقم در ساختمان بندیک رفتم. با آسودگی ناهار خوردم، روزنامه های هرالد و میتئور را خواندم و سرانجام به گاوصندوق فولادی اتاق خوابم رفتم و رمز زمان دارش را تنظیم کردم. سه دقیقه و سه ربعی که باید منتظر باز شدن قفل زمان سنج ماند، برای من لحظاتی زرین است. از لحظه ای که رمز را می چرخانم تا زمانی که دستگیره ها را می گیرم و درهای فولادی سنگین را باز می کنم، در خلسه انتظار زندگی می کنم. این لحظه ها باید مانند لحظاتی باشند که در بهشت می گذرند. می دانم در پایان زمان انتظار چه چیزی خواهم یافت. می دانم گاوصندوق عظیم چه چیزی را برای من، فقط برای من، در امان نگه داشته است؛ و وقتی در گاوصندوق باز می شود و تاجی از ناب ترین طلا را که الماس ها بر آن آتش می افشانند، از روی بالش مخملی اش بلند می کنم، لذت لطیف انتظار چندان افزوده نمی شود. هر روز همین کار را می کنم، اما با گذشت روزها، لذت انتظار و سرانجام دوباره لمس کردن تاج، تنها بیشتر می شود. تاجی است شایسته پادشاهی در میان پادشاهان، امپراتوری در میان امپراتوران. شاه زردپوش شاید آن را خوار بشمارد، اما خدمتگزار سلطنتی او آن را بر سر خواهد گذاشت.

تاج را در آغوش نگاه داشتم تا زنگ هشدار گاوصندوق با صدایی گوش خراش به صدا درآمد. آن وقت با مهربانی و غرور تاج را سر جایش گذاشتم و درهای فولادی را بستم. آهسته به اتاق کارم برگشتم؛ اتاقی که رو به میدان واشنگتن داشت؛ و به لبه پنجره تکیه دادم. آفتاب بعدازظهر به درون اتاق می ریخت و نسیمی ملایم شاخه های نارون و افرا را در پارک به حرکت درمی آورد؛ درختانی که اکنون جوانه زده و برگ های لطیف برآورده بودند. دسته ای کبوتر دور برج کلیسای یادبود می چرخیدند؛ گاهی روی بام کاشی پوش ارغوانی می نشستند و گاه به سوی فواره نیلوفر آبی در برابر طاق مرمری فرود می آمدند. باغبان ها سرگرم رسیدگی به باغچه های گل پیرامون فواره بودند و خاک تازه زیر و رو شده، بویی شیرین و تند داشت. چمن زنی که اسبی سفید و فربه آن را می کشید، با صدای زنگ دار روی چمن سبز پیش می رفت و گاری های آب پاش، قطره های آب را بر مسیرهای آسفالتی می پاشیدند. کودکان زیر آفتاب بهاری دور مجسمه پیتر استایوسنت بازی می کردند؛ همان مجسمه ای که در سال ۱۸۹۷ جای هیولای بی قواره ای را گرفته بود که قرار بود گاریبالدی را نشان دهد. دایه ها کالسکه های پرزرق و برق نوزادان را با بی اعتنایی به سرنشینان رنگ پریده شان می راندند؛ بی اعتنایی ای که احتمالا حضور نیم دوجین اژدهاسوار مرتب و آراسته را توضیح می داد که با آسودگی روی نیمکت ها لم داده بودند. طاق یادبود واشنگتن از میان درختان در آفتاب مانند نقره می درخشید و دورتر، در انتهای شرقی میدان، سربازخانه های سنگی خاکستری اژدهاسواران و اصطبل های توپخانه از گرانیت سفید، سرشار از رنگ و جنب و جوش بودند.

نگاهم را به اتاق مرگی دوختم که در گوشه میدان، روبه روی من قرار داشت. چند کنجکاو هنوز نزدیک نرده آهنی زراندود پرسه می زدند، اما راه های داخل باغ خالی بود. به موج افتادن آب فواره ها و درخشش آنها چشم دوختم؛ گنجشک ها از پیش این گوشه تازه را برای آب تنی یافته بودند و حوض ها پر از پرندگان کوچک با پرهای غبارآلود شده بود. دو سه طاووس سفید با گام های محتاط از روی چمن ها می گذشتند و کبوتری خاکستری چنان بی حرکت بر بازوی یکی از پیکره های «سرنوشت ها» نشسته بود که گویی بخشی از سنگ تراشیده است.

درست وقتی بی اعتنا می خواستم از پنجره دور شوم، جنب و جوش اندکی در گروه تماشاگرانی که کنار دروازه ها پرسه می زدند توجهم را جلب کرد. جوانی وارد باغ شده و با گام هایی عصبی از مسیر سنگ ریزه پوشی که به درهای برنزی اتاق مرگ می رسید، پیش می رفت. لحظه ای برابر پیکره های «سرنوشت ها» ایستاد و سرش را به سوی آن سه چهره اسرارآمیز بالا گرفت. کبوتر از جایگاه سنگی اش برخاست، لحظه ای دور زد و به سوی شرق پر کشید. جوان دستش را به صورتش فشرد و بعد با حرکتی نامفهوم از پله های مرمرین بالا جست. درهای برنزی پشت سرش بسته شدند و نیم ساعت بعد، تماشاگران با شانه هایی افتاده از آنجا دور شدند؛ کبوتر هراسان نیز به جای خود، در آغوش سرنوشت، بازگشت.

کلاهم را برداشتم و برای قدم زدنی کوتاه پیش از شام به پارک رفتم. وقتی از مسیر مرکزی گذشتم، گروهی افسر از کنارم رد شدند و یکی از آنها فریاد زد: «سلام، هیلدرد!» سپس برگشت تا با من دست بدهد. پسرعمویم لوئی بود؛ لبخند می زد و با شلاق سواری اش به پاشنه های مهمیزدارش ضربه می زد.

گفت: «تازه از وستچستر برگشته ایم. مشغول دهاتی بازی بودیم؛ شیر و کشک و این حرف ها. دخترهای شیرفروش با کلاه آفتابی که وقتی به آنها می گویی زیبا هستند، می گویند «هِه» و «فکر نمی کنم». از فرط گرسنگی دارم می میرم؛ باید در دلمونیکو یک وعده درست و حسابی بخورم. چه خبر؟»

با خوشرویی گفتم: «هیچ خبری نیست. صبح دیدم هنگتان از راه می رسد.»

پرسید: «واقعا؟ من تو را ندیدم. کجا بودی؟»

«پشت پنجره آقای وایلد.»

با بی حوصلگی گفت: «لعنت! آن مرد یک دیوانه تمام عیار است! نمی فهمم چرا تو...» ناگهان متوجه شد که از این حرف ناراحت شده ام و عذر خواست.

گفت: «راستش، رفیق قدیمی، نمی خواهم از مردی که دوستش داری بد بگویم، اما به هیچ وجه نمی فهمم چه نقطه اشتراکی با آقای وایلد داری. اگر بخواهم با ملاحظه حرف بزنم، تربیت درست و حسابی ندارد؛ به طرز وحشتناکی بدقواره است؛ سرش سر یک مجرم روان پریش است. خودت هم می دانی که در آسایشگاه بوده...»

آرام حرفش را قطع کردم: «من هم بوده ام.»

لوئی لحظه ای مبهوت و آشفته شد، اما زود به خود آمد و با صمیمیت به شانه ام زد.

شروع کرد: «تو کاملا درمان شدی...» اما دوباره حرفش را قطع کردم.

گفتم: «گمانم منظورت این است که فقط پذیرفتند از اول هم دیوانه نبوده ام.»

خندید و گفت: «البته، بله... منظورم همین بود.» از خنده اش خوشم نمی آمد، چون می دانستم ساختگی است؛ با این حال سرخوشانه سری تکان دادم و پرسیدم کجا می رود. لوئی نگاهی به افسران همقطارش انداخت که تقریبا به برادوی رسیده بودند.

گفت: «قرار بود یک کوکتل برانزویک امتحان کنیم، اما راستش دنبال بهانه ای بودم تا به دیدن هاوبرک بروم. بیا؛ تو را بهانه خودم می کنم.»

هاوبرک پیر را در حالی یافتیم که کت و شلوار نو و مرتبی پوشیده بود و دم در مغازه اش ایستاده، هوا را بو می کشید. در پاسخ به پرسش های پیاپی و بی وقفه لوئی گفت: «تازه تصمیم گرفته بودم کنستانس را پیش از شام برای قدم زدنی کوتاه ببرم. فکر داشتیم در امتداد تراس پارک کنار رودخانه نورث قدم بزنیم.»

در همین هنگام کنستانس پدیدار شد و وقتی لوئی خم شد تا بر انگشت های کوچک و دستکش پوشیده اش بوسه بزند، رنگ از چهره اش رفت و دوباره سرخ شد. سعی کردم به بهانه کاری در بخش شمالی شهر عذر بخواهم، اما لوئی و کنستانس نپذیرفتند و فهمیدم که انتظار دارند بمانم و حواس هاوبرک پیر را پرت کنم. با خود اندیشیدم بد نیست چشم از لوئی برندارم. وقتی درشکه اسبی خیابان اسپرینگ را صدا زدند، پشت سرشان سوار شدم و کنار زره ساز نشستم.

رشته زیبای پارک ها و تراس های گرانیتی مشرف به اسکله های امتداد رودخانه نورث، که ساختشان در سال ۱۹۱۰ آغاز و در پاییز ۱۹۱۷ تمام شده بود، به یکی از محبوب ترین گردشگاه های کلان شهر بدل شده بود. این گردشگاه ها از باتری تا خیابان صدونودم امتداد داشتند و به رودخانه باشکوه مشرف بودند؛ چشم اندازی زیبا از

ساحل جرزی و ارتفاعات آن سوی آب فراهم می کردند. کافه ها و رستوران ها میان درختان پراکنده بودند و هفته ای دو بار گروه های موسیقی نظامی پادگان در آلاچیق های روی جان پناه ها می نواختند.

در آفتاب روی نیمکتی در پای مجسمه سوار بر اسب ژنرال شریدن نشستیم. کنستانس آفتاب گیرش را کج کرد تا چشمانش را از نور محافظت کند و او و لوئی به گفت و گویی آهسته و درگوشی پرداختند که نمی شد چیزی از آن شنید. هاوبرک پیر، در حالی که به عصای دسته عاجی اش تکیه داده بود، سیگاری مرغوب روشن کرد؛ سیگار مشابهی را مؤدبانه رد کردم. او به خلأ لبخند می زد. خورشید پایین دست جنگل های استاتن آیلند آویخته بود و خلیج به رنگ طلایی درآمده بود؛ رنگی که بادبان های کشتی های بندر، گرم شده از آفتاب، بر آب بازمی تاباندند.

بریگ ها، شونرها، قایق های تفریحی، کشتی های کج و معوج مسافربری با عرشه هایی انباشته از مردم، کشتی های باربر راه آهن که ردیف واگن های باری قهوه ای و آبی و سفید را حمل می کردند، کشتی های بخار خوش ساخت و باشکوه، کشتی های باری فرسوده و از رده خارج، کشتی های ساحلی، لایروب ها، دوبه ها و همه جا یدک کش های کوچک و گستاخی که پرصدا دود می کردند و سوت می کشیدند و خود را همه کاره می پنداشتند؛ اینها شناورهایی بودند که تا جایی که چشم کار می کرد آب های آفتاب گیر را زیر و رو می کردند. در تضادی آرام با شتاب کشتی های بادبانی و بخاری، ناوگانی خاموش از کشتی های جنگی سفید در میانه رودخانه بی حرکت لنگر انداخته بود.

خنده شاد کنستانس مرا از خیال بیرون کشید.

پرسید: «به چه خیره شده ای؟»

لبخند زدم و گفتم: «به هیچ چیز؛ به ناوگان.»

لوئی برایمان توضیح داد هر کشتی کدام است و جایگاه هر یک را نسبت به دژ سرخ قدیمی در جزیره گاورنرز نشانمان داد.

گفت: «آن چیز کوچک سیگاری شکل، قایق اژدرافکن است؛ چهار تای دیگر هم نزدیک هم لنگر انداخته اند. نامشان تارپون، فالکن، سی فاکس و اکتوپوس است. بالاتر، قایق های توپدار پرینستون، چمپلین، استیل واتر و اری قرار دارند. کنار آنها رزمناوهای فاراگوت و لس آنجلس لنگر انداخته اند و بالاتر از آنها ناوهای جنگی کالیفرنیا و داکوتا و واشنگتن قرار دارند که کشتی فرماندهی است. آن دو تکه فلز کوتاه و پهن که بیرون قلعه ویلیام لنگر

انداخته اند، مانیتورهای دوبرجکی تررِیبل و مگنیفیسنت هستند؛ پشت سرشان هم کشتی زره پوش اوسیولا قرار دارد.»

کنستانس با تحسینی عمیق در چشمان زیبایش به او نگاه کرد و گفت: «برای یک سرباز واقعا چه چیزهای زیادی می دانی!» و همه با خنده ای که در پی آمد همراه شدند.

کمی بعد لوئی با اشاره ای از ما خداحافظی کرد، بازوی کنستانس را گرفت و هر دو در امتداد دیوار رودخانه دور شدند. هاوبرک لحظه ای نگاهشان کرد و سپس رو به من گفت: «آقای وایلد درست می گفت. ران پوش ها و قطعه زره ران چپ «زره نشان دار شاهزاده» را در زیرشیروانی کثیف و نفرت انگیزی پر از خرت و پرت در خیابان پل پیدا کرده ام.»

با لبخند پرسیدم: «شماره ۹۹۸؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «آقای وایلد مرد بسیار باهوشی است.»

هاوبرک ادامه داد: «می خواهم اعتبار این کشف بسیار مهم را به او بدهم و کاری کنم همه بدانند افتخار آن سزاوار اوست.»

با تندی جواب دادم: «از این کار تشکر نخواهد کرد. خواهش می کنم چیزی نگویید.»

هاوبرک پرسید: «می دانی این قطعات چقدر می ارزند؟»

گفتم: «نه، شاید پنجاه دلار.»

«قیمتشان پانصد دلار برآورد شده، اما صاحب «زره نشان دار شاهزاده» دو هزار دلار به کسی می دهد که زرهش را کامل کند. آن پاداش هم حق آقای وایلد است.»

با خشم گفتم: «او آن را نمی خواهد! قبولش نمی کند! درباره آقای وایلد چه می دانی؟ به پول نیاز ندارد. ثروتمند است، یا خواهد شد؛ از هر انسان زنده ای، جز من، ثروتمندتر. آن وقت پول برایمان چه اهمیتی خواهد داشت؟ من و او چه اهمیتی به پول خواهیم داد، وقتی... وقتی...»

هاوبرک با شگفتی پرسید: «وقتی چه؟»

دوباره مراقب حرف زدنم شدم و گفتم: «خواهی دید.»

با دقت به من نگاه کرد؛ درست همان طور که دکتر آرچر نگاه می کرد و من می دانستم فکر می کند از نظر روانی سالم نیستم. شاید خوشبختانه بود که آن لحظه واژه «دیوانه» را به کار نبرد.

به فکری که در سرش می گذشت، پاسخ دادم: «نه، کم خرد نیستم. ذهن من به اندازه ذهن آقای وایلد سالم است. هنوز نمی خواهم توضیح بدهم چه نقشه ای در سر دارم، اما این سرمایه گذاری بیش از طلا و نقره و سنگ های قیمتی سود خواهد داشت. خوشبختی و رفاه یک قاره را تضمین خواهد کرد؛ بله، یک نیمکره را!»

هاوبرک گفت: «آهان.»

آهسته تر ادامه دادم: «و سرانجام، خوشبختی تمام جهان را تضمین خواهد کرد.»

پرسید: «و در ضمن، خوشبختی و رفاه خودت و آقای وایلد را هم؟»

لبخند زدم: «دقیقا.» اما به خاطر لحنی که به خود گرفته بود، دلم می خواست خفه اش کنم.

مدتی خاموش نگاهم کرد و بعد با ملایمت گفت: «چرا کتاب ها و مطالعاتت را کنار نمی گذاری، آقای کاستین، و برای پیاده روی به کوهستان نمی روی؟ قبلا ماهیگیری را دوست داشتی. برو در رودخانه های رنگلی چند قزل آلا بگیر.»

بی آنکه ذره ای دلخور شوم جواب دادم: «دیگر علاقه ای به ماهیگیری ندارم.»

ادامه داد: «قبلا همه چیز را دوست داشتی؛ ورزش، قایق رانی، تیراندازی، اسب سواری...»

آرام گفتم: «از وقتی از اسب افتادم، دیگر هیچ وقت میلی به سواری نداشته ام.»

تکرار کرد: «آه، بله، افتادنت از اسب.» و نگاهش را از من برگرداند.

گمان کردم این یاوه گویی بیش از حد ادامه یافته است؛ پس صحبت را دوباره به آقای وایلد کشاندم، اما او باز هم به شکلی که به شدت برایم توهین آمیز بود، صورتم را وارسی می کرد.

گفت: «آقای وایلد... می دانی امروز بعدازظهر چه کار کرد؟ پایین آمد و تابلویی بالای در راهروی کنار اتاق من میخ کرد. روی آن نوشته بود:

«آقای وایلد،

مرمتگر آبروها.

زنگ سوم.»

«می دانی مرمتگر آبروها چه جور حرفه ای است؟»

خشمم را فرو خوردم و پاسخ دادم: «می دانم.»

او باز گفت: «آهان.»

لوئی و کنستانس در حال قدم زدن برگشتند و ایستادند تا بپرسند همراهشان می آییم یا نه. هاوبرک به ساعتش نگاه کرد. در همان لحظه، توده ای دود از روزنه های قلعه ویلیام بیرون جهید و غرش توپ غروب بر سطح آب پیچید و از ارتفاعات آن سوی خلیج بازتاب یافت. پرچم از میله پایین آمد، شیپورها روی عرشه های سفید کشتی های جنگی نواخته شدند و نخستین چراغ برقی از ساحل جرزی سوسو زد.

هنگامی که همراه هاوبرک به سوی شهر برگشتم، صدای کنستانس را شنیدم که چیزی به لوئی می گفت؛ حرفش را نفهمیدم، اما لوئی در پاسخ زمزمه کرد: «عزیزم.» و بار دیگر، وقتی جلوتر از آنان همراه هاوبرک از میدان می گذشتیم، کلمات «دلبرم» و «کنستانس خودم» به گوشم رسید. دانستم لحظه ای نزدیک است که باید درباره موضوعات مهم با پسرعمویم لوئی صحبت کنم.

۳

یک صبح در اوایل ماه مه، برابر گاوصندوق فولادی اتاق خوابم ایستاده بودم و تاج جواهرنشان زرین را بر سر امتحان می کردم. الماس ها با هر چرخشم به سوی آینه آتش می افشاندند و طلای سنگین و چکش کاری شده همچون هاله ای دور سرم می سوخت. جیغ جانکاه کامیلا و آن کلمات هولناک را به یاد آوردم که در خیابان های تاریک کارکوزا پژواک می انداختند. آنها آخرین سطرهای پرده نخست بودند و جرئت نداشتم به آنچه پس از آنها می آمد فکر کنم؛ حتی در آن آفتاب بهاری، در اتاق خودم، در میان اشیای آشنا و با اطمینان از همهمه خیابان و صدای خدمتکاران در راهروی بیرون، جرئت فکر کردن به آن را نداشتم. زیرا آن کلمات زهرآگین آهسته در قلبم فرونشسته بودند، همان طور که عرق مرگ بر ملافه می چکد و در آن جذب می شود. لرزان، تاج را از سر برداشتم و پیشانی ام را پاک کردم، اما به هستار و جاه طلبی برحق خودم اندیشیدم؛ آقای وایلد را به یاد آوردم، همان طور که آخرین بار ترکش کرده بودم، با صورتی که چنگال های آن مخلوق شیطانی سراسر شکافته و خونینش کرده بود، و حرفی را که زده بود... آه، آن حرف را. زنگ هشدار گاوصندوق با صدایی خشن به چرخش درآمد و دانستم مهلتم به پایان رسیده است؛ اما اعتنایی نکردم. حلقه درخشان را دوباره بر سر گذاشتم و با حالتی سرکش رو به آینه کردم. مدت درازی ایستادم و در تغییر حالت چشمان خودم غرق شدم. آینه صورتی را بازمی تاباند که شبیه

صورت خودم بود، اما سفیدتر و چنان نحیف که به دشواری می شناختمش. و تمام آن مدت، میان دندان های به هم فشرده ام تکرار می کردم: «روز فرا رسیده است! روز فرا رسیده است!» در حالی که زنگ گاوصندوق می غرید و هیاهو می کرد و الماس ها بالای پیشانی ام می درخشیدند و شعله می کشیدند. صدای باز شدن دری را شنیدم، اما اعتنا نکردم. تنها وقتی دو چهره را در آینه دیدم، متوجه شدم؛ تنها آن زمان که چهره دیگری از روی شانه ام سر برآورد و دو چشم دیگر به چشمانم دوخته شد. با سرعتی برق آسا برگشتم و چاقوی بلندی را از روی میز آرایشم قاپیدم. پسرعمویم، رنگ پریده و وحشت زده، به عقب جهید و فریاد زد: «هیلدرد! به خاطر خدا!» سپس وقتی دستم پایین افتاد، گفت: «منم، لوئی! مگر مرا نمی شناسی؟» خاموش ایستادم. اگر جانم هم در خطر بود، نمی توانستم حرف بزنم. به سویم آمد و چاقو را از دستم گرفت.

با صدایی ملایم پرسید: «این دیگر چیست؟ مریضی؟»

جواب دادم: «نه.» اما تردید دارم که صدایم را شنیده باشد.

فریاد زد: «بیا، بیا، رفیق قدیمی! این تاج برنجی را از سرت بردار و بیا توی اتاق کار. می خواهی به مهمانی نقاب دارها بروی؟ این خرت و پرت های تئاتری دیگر چیست؟»

خوشحال بودم که گمان می کرد تاج از برنج و خمیر شیشه ساخته شده است، با این حال علاقه ام به او به خاطر چنین تصوری بیشتر نشد. گذاشتم تاج را از دستم بگیرد، چون می دانستم بهتر است با او راه بیایم. تاج باشکوه را در هوا انداخت و گرفت؛ سپس در حالی که لبخند می زد رو به من کرد.

گفت: «حتی پنجاه سنت هم زیادی است. این را برای چه می خواهی؟»

جوابی ندادم، اما حلقه را از دستش گرفتم و داخل گاوصندوق گذاشتم و در فولادی سنگین را بستم. همان دم صدای جهنمی هشدار قطع شد. با کنجکاوی نگاهم می کرد، اما به نظر نرسید متوجه خاموش شدن ناگهانی زنگ شده باشد. با این همه، گاوصندوق را به جعبه بیسکویت تشبیه کرد. ترسیدم مبادا رمز آن را وارسی کند؛ بنابراین راه اتاق کارم را در پیش گرفتم.

لوئی خود را روی کاناپه انداخت و با شلاق همیشگی سواری اش مگس ها را می پراند. لباس روزمره نظامی به تن داشت؛ کت بافته و کلاه خوش فرم خود را پوشیده بود و دیدم چکمه های سواری اش سراپا گل سرخ شده اند.

پرسیدم: «کجا بوده ای؟»

گفت: «در جرزی از جوی های گلی می پریدیم. هنوز فرصت نکرده ام لباس عوض کنم؛ برای دیدنت عجله داشتم. چیزی برای نوشیدن نداری؟ از خستگی دارم می افتم؛ بیست و چهار ساعت در زین بوده ام.»

از ذخیره دارویی ام کمی براندی به او دادم و او با قیافه ای درهم آن را نوشید.

گفت: «لعنتی چه آشغال بدی است! نشانی جایی را به تو می دهم که براندی واقعی می فروشند.»

بی اعتنا جواب دادم: «برای نیاز من کافی است. با آن سینه ام را می مالم.» به من خیره شد و مگس دیگری را پراند.

گفت: «ببین رفیق، پیشنهادی برایت دارم. چهار سال است که خودت را مثل جغد در اینجا زندانی کرده ای؛ هیچ جا نمی روی، هیچ ورزش سالمی نمی کنی و جز خیره شدن به آن کتاب های روی طاقچه، هیچ کاری انجام نمی دهی.» نگاهی به ردیف قفسه ها انداخت. «ناپلئون، ناپلئون، ناپلئون!» خواند. «به خاطر خدا، مگر غیر از کتاب های ناپلئون چیزی نداری؟»

گفتم: «کاش جلدشان از طلا بود. اما صبر کن، بله، کتاب دیگری هم هست: «شاه زردپوش».» و مستقیم به چشمانش خیره شدم.

پرسیدم: «تا به حال نخوانده ای؟»

گفت: «من؟ نه، خدا را شکر! نمی خواهم دیوانه ام کند.»

به محض آنکه حرف از دهانش بیرون آمد، دیدم از گفتنش پشیمان شده است. تنها واژه ای که از آن بیشتر از «دیوانه» بیزارم، «روانی» است. اما خودم را مهار کردم و پرسیدم چرا فکر می کند «شاه زردپوش» خطرناک است.

با شتاب گفت: «اوه، نمی دانم. فقط هیاهویی را به یاد دارم که به پا کرد و محکومیت هایی را که از منبرها و مطبوعات نثارش شد. گمان می کنم نویسنده پس از به دنیا آوردن این هیولا به خودش شلیک کرد، مگر نه؟»

جواب دادم: «شنیده ام هنوز زنده است.»

زیر لب گفت: «احتمالا همین طور است؛ گلوله ها نمی توانند چنین شیطانی را بکشند.»

گفتم: «این کتاب سرشار از حقیقت های بزرگ است.»

جواب داد: «بله، «حقیقت» هایی که آدم ها را از خود بی خود می کنند و زندگی شان را به باد می دهند. برایم مهم نیست که می گویند جوهر و عصاره نهایی هنر است. نوشتن چنین چیزی جنایت است؛ و من، به سهم خودم، هرگز صفحه هایش را باز نخواهم کرد.»

پرسیدم: «آمده ای همین را به من بگویی؟»

گفت: «نه، آمده ام بگویم که می خواهم ازدواج کنم.»

گمان می کنم برای لحظه ای قلبم از تپش ایستاد، اما نگاهم را از صورتش برنداشتم.

با لبخندی شاد ادامه داد: «بله، با شیرین ترین دختر روی زمین ازدواج می کنم.»

بی اختیار گفتم: «کنستانس هاوبرک.»

با شگفتی فریاد زد: «از کجا فهمیدی؟ خودم هم تا آن عصر در ماه آوریل گذشته، وقتی پیش از شام در امتداد خاکریز قدم زدیم، نمی دانستم.»

پرسیدم: «کی قرار است ازدواج کنید؟»

گفت: «قرار بود سپتامبر آینده باشد، اما یک ساعت پیش تلگرافی رسید که دستور می داد هنگمان به پرزیدیو در سان فرانسیسکو برود. فردا ظهر حرکت می کنیم. فردا،» تکرار کرد. «فکرش را بکن، هیلدرد؛ فردا خوشبخت ترین مردی خواهم بود که در این دنیای دوست داشتنی نفس کشیده است، چون کنستانس همراهم می آید.»

برای تبریک دستم را به سویش دراز کردم و او آن را گرفت و با گرمی فشرد؛ مثل همان ابله خوش قلبی که بود، یا وانمود می کرد هست.

با شتاب ادامه داد: «می خواهم دسته خودم را هدیه عروسی بگیرم. سروان و خانم لوئی کاستین، هان هیلدرد؟» سپس گفت مراسم کجا برگزار می شود، چه کسانی حضور خواهند داشت و از من قول گرفت که ساقدوش اصلی اش باشم. دندان هایم را به هم فشردم و به پرحرفی کودکانه اش گوش دادم، بی آنکه احساس واقعی ام را نشان بدهم، اما...

به مرز تحمل رسیده بودم. وقتی از جا پرید، مهمیزهایش را به صدا درآورد و گفت باید برود، مانعش نشدم.

آرام گفتم: «یک خواهش از تو دارم.»

خندید و گفت: «بگو، قولش با من.»

«می خواهم امشب برای یک ربع ساعت با هم حرف بزنیم.»

با کمی سردرگمی جواب داد: «البته، اگر می خواهی. کجا؟»

«هر جا؛ مثلا همین پارک.»

پرسید: «چه ساعتی، هیلدرد؟»

گفتم: «نیمه شب.»

شروع کرد: «به نام...» اما حرفش را خورد و با خنده پذیرفت. نگاه کردم که از پله ها پایین رفت و با شتاب دور شد؛ شمشیرش در هر گام به پهلویش می کوبید. وارد خیابان بلیکر شد و می دانستم به دیدن کنستانس می رود. ده دقیقه صبر کردم تا ناپدید شود، بعد دنبالش راه افتادم و تاج جواهرنشان و ردای ابریشمی گلدوزی شده با نشان زرد را برداشتم. وقتی وارد خیابان بلیکر شدم و از دری گذشتم که تابلوی زیر بر آن نصب بود:

«آقای وایلد،

مرمتگر آبروها.

زنگ سوم.»

هاوبرک پیر را دیدم که در مغازه اش رفت و آمد می کرد و گمان کردم صدای کنستانس را از اتاق نشیمن می شنوم؛ اما از هر دویشان دوری کردم و از پله های لرزان بالا رفتم و بی آنکه تشریفات را رعایت کنم، وارد آپارتمان آقای وایلد شدم. او روی زمین افتاده بود و ناله می کرد؛ صورتش پوشیده از خون و لباس هایش تکه تکه شده بود. قطره های خون روی فرش پاشیده بود و خود فرش هم در درگیری ای که آشکارا همین اواخر رخ داده بود، پاره و ریش ریش شده بود.

ناله اش را قطع کرد و چشم های بی رنگش را به من دوخت: «کار همان گربه ملعون است. وقتی خواب بودم به من حمله کرد. گمان می کنم بالاخره مرا بکشد.»

این دیگر بیش از حد بود. به آشپزخانه رفتم، تبرچه ای از انبار برداشتم و به جست و جوی آن جانور جهنمی افتادم تا همان جا کارش را یکسره کنم. جست و جویم بی نتیجه ماند و پس از مدتی دست کشیدم و برگشتم. آقای وایلد را دیدم که کنار میز، روی صندلی بلندش چمباتمه زده بود. صورتش را شسته و لباس عوض کرده بود. شیارهای عمیقی را که چنگال های گربه بر چهره اش کنده بودند با کلو دیون پر کرده بود و تکه پارچه ای زخم گلویش را می پوشاند. گفتم هر وقت گربه را ببینم خواهم کشتش، اما او فقط سر تکان داد و دوباره به دفتر باز

پیش رویش پرداخت. اسم کسانی را که برای ترمیم آبرویشان به سراغش آمده بودند، یکی یکی خواند و مبالغی که جمع کرده بود حیرت آور بود.

توضیح داد: «هر از گاهی پیچ ها را سفت می کنم.»

اصرار کردم: «بالاخره روزی یکی از این آدم ها تو را ترور می کند.»

در حالی که گوش های ناقصش را می مالید، پرسید: «این طور فکر می کنی؟»

بحث با او بی فایده بود. دست نوشته ای را با عنوان «سلسله امپراتوری آمریکا» از قفسه برداشتم؛ آخرین باری بود که آن را از اتاق کار آقای وایلد برمی داشتم. از ابتدا تا انتها خواندمش و از لذت می لرزیدم. وقتی تمام شد، آقای وایلد دست نوشته را برداشت و رو به گذرگاه تاریکی کرد که اتاق کارش را به اتاق خواب پیوند می داد و با صدای بلند گفت: «ونس!» آن وقت برای نخستین بار مردی را دیدم که در سایه چمباتمه زده بود. نمی توانم تصور کنم هنگام جست و جو برای یافتن گربه چطور متوجه او نشده بودم.

آقای وایلد فریاد زد: «ونس، بیا تو.»

آن پیکر از جا برخاست و خزیده خزیده به سوی ما آمد. وقتی نور پنجره بر چهره اش افتاد و آن را به سوی من بالا آورد، هرگز آن صورت را از یاد نخواهم برد.

آقای وایلد گفت: «ونس، این آقای کاستین است.» هنوز جمله اش تمام نشده بود که مرد خود را جلوی میز بر زمین انداخت و با دست های لرزان فریاد زد: «آه، خدا! ای خدای من! کمکم کن! مرا ببخش! آقای کاستین، نگذار آن مرد به من نزدیک شود. نمی توانی، نمی توانی منظورت همین باشد! تو فرق داری؛ نجاتم بده! از هم پاشیده ام... در تیمارستان بودم و حالا... درست وقتی همه چیز داشت روبه راه می شد، درست وقتی شاه را فراموش کرده بودم... شاه زردپوش را و... اما دوباره دیوانه خواهم شد، دوباره دیوانه خواهم شد...» صدایش به خس خسی خفه بدل شد، زیرا آقای وایلد به رویش جهید و دست راستش دور گلوی مرد حلقه شد. وقتی ونس چون توده ای بر زمین افتاد، آقای وایلد چابکانه دوباره از صندلی بالا رفت و با کنده دستش گوش های زخمی اش را مالید. سپس رو به من کرد و دفتر را خواست. آن را از قفسه پایین آوردم و او گشودش. پس از جست و جویی کوتاه میان صفحه های خوش خط و منظم، با سرفه ای از سر رضایت به نام ونس اشاره کرد.

بلند خواند: «ونس، اسگود اسوالد ونس.» با شنیدن نامش، مرد روی زمین سر بلند کرد و با چهره ای درهم پیچیده به آقای وایلد نگریست. چشم هایش خون افتاده و لب هایش ورم کرده بود.

آقای وایلد ادامه داد: «مراجعه در بیست و هشتم آوریل. شغل: صندوقدار بانک ملی سیفورت؛ یک دوره محکومیت جعل و تقلب را در زندان سینگ سینگ گذرانده و از آنجا به آسایشگاه مجرمان روان پریش منتقل شده است. فرماندار نیویورک او را عفو کرد و در نوزدهم ژانویه ۱۹۱۸ از آسایشگاه مرخص شد. آبرویش در شیپسهد بی آسیب دیده است. شایعه شده که بیش از درآمدش خرج می کند. آبرویش باید فورا ترمیم شود. پیش پرداخت: هزار و پانصد دلار. یادداشت: از بیستم مارس ۱۹۱۹ تاکنون مبلغی بالغ بر سی هزار دلار اختلاس کرده است؛ خانواده ای آبرومند دارد و با نفوذ عمویش به شغل کنونی دست یافته است. پدرش رئیس بانک سیفورت است.»

به مردی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم.

آقای وایلد با صدایی ملایم گفت: «بلند شو، ونس.»

ونس چنان که گویی هیپنوتیزم شده باشد، برخاست.

آقای وایلد گفت: «حالا هر چه پیشنهاد کنیم، انجام خواهد داد.» سپس دست نوشته را گشود و تاریخچه کامل سلسله امپراتوری آمریکا را خواند. بعد با زمزمه ای مهربان و آرام، نکته های مهم را برای ونس مرور کرد؛ ونس مانند کسی که ضربه ای سخت خورده باشد، بی حرکت ایستاده بود. چشمانش چنان خالی و بی حالت بودند که گمان کردم نیمه کم عقل شده است. موضوع را با آقای وایلد در میان گذاشتم، اما او پاسخ داد که به هر حال اهمیتی ندارد.

با حوصله بسیار به ونس نشان دادیم که سهم او در این ماجرا چه خواهد بود و پس از مدتی به نظر رسید که موضوع را می فهمد. آقای وایلد برای توضیح دست نوشته از چندین جلد کتاب درباره علم نشانه شناسی و تبارشناسی خاندان ها کمک گرفت تا نتیجه پژوهش هایش را ثابت کند. از برپایی سلسله در کارکوزا گفت، از دریاچه هایی که هستار، الدبران و راز ثریاها را به هم پیوند می دادند. از کاسیلدا و کامیلا سخن گفت و به ژرفای مه آلود دمه و دریاچه هالی پرداخت.

زیر لب گفت: «ژنده های دندانه دار شاه زردپوش باید یتیل را برای همیشه پنهان کنند.» اما گمان نمی کنم ونس صدایش را شنیده باشد. سپس آهسته آهسته ونس را از شاخه های گوناگون خاندان امپراتوری عبور داد؛ از اوت و تیل تا نائوتالبا و شبح حقیقت، و از آنجا تا آلدونز. بعد دست نوشته و یادداشت هایش را کنار انداخت و داستان شگفت انگیز آخرین پادشاه را آغاز کرد.

با شیفتگی و هیجان تماشایش می کردم. سرش را بالا انداخت و بازوان درازش را با حرکتی باشکوه، سرشار از غرور و قدرت، از هم گشود؛ چشمانش در عمق حدقه ها مانند دو زمرد می درخشیدند. ونس مبهوت گوش می داد. اما من، وقتی آقای وایلد سرانجام سخنش را به پایان رساند و در حالی که به من اشاره می کرد فریاد زد «پسرعموی پادشاه!»، از هیجان سرم به دوران افتاد.

با تلاشی فراانسانی خودم را مهار کردم و برای ونس توضیح دادم چرا تنها من سزاوار تاج هستم و چرا پسرعمویم باید تبعید شود یا بمیرد. به او فهماندم که پسرعمویم حتی پس از چشم پوشی از تمام ادعاهایش نیز هرگز نباید ازدواج کند؛ و از همه بدتر، نباید با دختر مارکی آوونشایر ازدواج کند و پای انگلستان را به این ماجرا باز کند. فهرستی از هزاران نام به او نشان دادم که آقای وایلد تهیه کرده بود. هر مردی که نامش در آن فهرست بود، نشان زرد را دریافت کرده بود؛ نشانی که هیچ انسان زنده ای جرئت نداشت از آن سرپیچی کند. شهر، ایالت و سراسر سرزمین آماده بودند برخیزند و در برابر نقاب رنگ پریده بلرزند. لحظه موعود فرا رسیده بود؛ مردم باید پسر هستار را می شناختند و جهان یکپارچه در برابر ستارگان سیاهی که بر فراز کارکوزا آویخته بودند سر فرود می آورد.

ونس به میز تکیه داد و سرش را میان دست هایش پنهان کرد. آقای وایلد با مداد سربی روی حاشیه روزنامه دیروز، هرالد، طرحی سریع کشید. نقشه اتاق های هاوبرک بود. سپس حکم را نوشت و مهر کرد؛ من که چون بیماری رعشه گرفته بودم، نخستین حکم اعدام خود را با نام «هیلدرد رکس» امضا کردم.

آقای وایلد روی زمین پایین خزید، قفل کمد را گشود و جعبه ای بلند و چهارگوش از قفسه اول بیرون آورد. آن را به میز آورد و باز کرد. چاقویی نو درون کاغذ نازک پیچیده شده بود. آن را برداشتم و همراه حکم و نقشه آپارتمان هاوبرک به ونس دادم. سپس آقای وایلد به ونس گفت می تواند برود؛ ونس هم رفت، تلوتلوخوران، مانند مطرودی از محله های فقیرنشین.

مدتی نشستم و محو تماشای روشنایی روز شدم که پشت برج چهارگوش کلیسای یادبود جادسون رو به زوال می رفت. سرانجام دست نوشته و یادداشت ها را جمع کردم، کلاهم را برداشتم و به سوی در رفتم. آقای وایلد خاموش نگاهم می کرد. وقتی پا به راهرو گذاشتم، برگشتم و نگاه کردم. چشم های کوچک آقای وایلد همچنان به من دوخته بودند. سایه ها در نور رو به خاموشی، پشت سرش گرد آمده بودند. در را بستم و به خیابان هایی رفتم که آرام آرام در تاریکی فرو می رفتند.

از وقت صبحانه چیزی نخورده بودم، اما گرسنه نبودم. موجودی رقت انگیز و نیمه گرسنه که روبه روی خیابان ایستاده و به اتاق مرگ نگاه می کرد، متوجه من شد و جلو آمد تا داستان فلاکت خود را برایم تعریف کند. نمی دانم چرا به او پول دادم؛ او هم بی آنکه تشکر کند دور شد. یک ساعت بعد مطرود دیگری نزدیک شد و با ناله داستانش را گفت. تکه کاغذ سفیدی در جیب داشتم که نشان زرد روی آن رسم شده بود و آن را به او دادم. لحظه ای با گیجی به آن نگاه کرد، سپس با نگاهی مردد به من، کاغذ را با دقتی که به نظرم اغراق آمیز آمد تا زد و در سینه اش گذاشت.

چراغ های برقی میان درختان می درخشیدند و ماه نو در آسمان بالای اتاق مرگ می تابید. انتظار کشیدن در میدان خسته کننده بود؛ از طاق مرمری تا اصطبل های توپخانه و از آنجا دوباره تا فواره نیلوفر آبی قدم زدم. گل ها و چمن ها عطری پراکنده می کردند که آرام و قرارم را می گرفت. آب فواره زیر نور ماه بالا می جهید و موسیقی قطره هایی که فرو می ریختند، صدای زنجیرهای زره را در مغازه هاوبرک به یادم می آورد. اما آن صدا به آن اندازه افسونگر نبود و درخشش کدر نور ماه بر آب، آن لذت لطیف را در من برنمی انگیخت که وقتی نور خورشید روی فولاد صیقلی زره سینه ای که روی زانوی هاوبرک بود می تابید، احساس می کردم. خفاش هایی را تماشا کردم که بالای گیاهان آبزی حوض فواره شیرجه می رفتند و ناگهان تغییر مسیر می دادند، اما پرواز سریع و منقطعشان اعصابم را خرد می کرد؛ پس دوباره دور شدم تا بی هدف میان درختان قدم بزنم.

اصطبل های توپخانه تاریک بودند، اما پنجره های افسران در سربازخانه سواره نظام روشنایی فراوانی داشتند و دروازه خروجی پیوسته از سوارانی پر می شد که لباس خدمت روزمره پوشیده بودند و کاه، یراق، و سبدهایی پر از ظرف های حلبی حمل می کردند. در مدتی که در مسیر آسفالتی بالا و پایین می رفتم، نگهبان سواره دروازه دو بار عوض شد. به ساعتم نگاه کردم. وقت نزدیک بود. چراغ های سربازخانه یکی پس از دیگری خاموش شدند، دروازه میله دار بسته شد و هر یکی دو دقیقه افسری از در کوچک کناری وارد می شد و صدای تق تق تجهیزات و جیرینگ مهمیزهایش در هوای شب باقی می ماند.

میدان بسیار ساکت شده بود. آخرین بی خانمانی را که در آنجا پرسه می زد، پلیس پارک با پالتوی خاکستری دور کرده بود؛ ریل های تراموا در خیابان ووستر خالی مانده بودند و تنها صدایی که سکوت را می شکست، کوبیدن سم اسب نگهبان و برخورد شمشیرش با سر زین بود. در سربازخانه، اتاق های افسران هنوز روشن بودند و خدمتکاران نظامی پشت پنجره های پیش آمده رفت و آمد می کردند.

ناقوس دوازده بار از مناره تازه کلیسای سن فرانسیس زاویه به صدا درآمد. با واپسین ضربه ناقوس غم آلود، پیکری از در کوچک کنار دروازه مشبک بیرون آمد، به سلام نگهبان پاسخ داد، از خیابان گذشت و وارد میدان شد؛ سپس به سوی ساختمان آپارتمانی بندیک پیش رفت.

صدا زدم: «لوئی!»

مرد روی پاشنه های مهمیزدارش چرخید و مستقیم به سویم آمد.

پرسید: «هیلدرد، تویی؟»

گفتم: «بله. سر وقت آمده ای.» دست درازشده اش را گرفتم و در امتداد اتاق مرگ به راه افتادیم. او بی وقفه درباره عروسی اش، دلربایی های کنستانس و چشم انداز آینده شان حرف می زد و توجه مرا به سردوشی های سروانی اش، و نقش و نگار طلایی سه گانه روی آستین و کلاه خدمتش جلب می کرد. گمان می کنم به اندازه حرف های کودکانه اش، به موسیقی مهمیزها و شمشیرش گوش می دادم. سرانجام زیر درختان نارون، در گوشه میدان و خیابان چهارم، روبه روی اتاق مرگ ایستادیم. خندید و پرسید برای چه خواسته ام او را ببینم.

با دست به نیمکتی زیر چراغ برق اشاره کردم و کنار او نشستم. با کنجکاوی نگاهم کرد؛ همان نگاه جست و جوگرانه ای که در پزشکان از آن نفرت دارم و از آن می ترسم. احساس کردم نگاهش توهین آمیز است، اما خودش خبر نداشت و من با دقت احساسم را پنهان کردم.

پرسید: «خوب، رفیق قدیمی، چه کاری از دستم برمی آید؟»

دست نوشته و یادداشت های «سلسله امپراتوری آمریکا» را از جیبم بیرون آوردم و به چشمانش نگاه کردم.

گفتم: «به تو می گویم. به شرافت سربازی ات قول بده که این دست نوشته را از آغاز تا پایان بخوانی، بی آنکه پرسشی از من بپرسی. قول بده همین کار را با این یادداشت ها هم بکنی و بعد به حرف هایی که می خواهم بزنم گوش بدهی.»

با خوشرویی گفت: «اگر این را می خواهی، قول می دهم. کاغذها را بده، هیلدرد.»

شروع به خواندن کرد؛ ابروهایش را با حالتی گیج و شوخ بالا می برد و همین مرا از خشم فروخورده به لرزه می انداخت. هر چه بیشتر پیش می رفت، ابروهایش در هم می رفتند و لب هایش انگار کلمه «مزخرف» را شکل می دادند. بعد کمی خسته و بی حوصله به نظر رسید، اما ظاهرا به خاطر من می خواند و تلاش می کرد علاقه نشان دهد؛ تلاشی که کم کم دیگر برایش زحمت نبود. وقتی در میان صفحه های فشرده و ریزنوشته به نام

خودش رسید، از جا پرید؛ و وقتی به نام من رسید، کاغذ را پایین آورد و لحظه ای تند به من نگاه کرد. با این همه، به قولش وفادار ماند و خواندن را از سر گرفت و من گذاشتم پرسشی نیمه شکل گرفته بر لبش بی پاسخ بماند. وقتی به پایان رسید و امضای آقای وایلد را خواند، کاغذ را با دقت تا کرد و به من برگرداند.

یادداشت ها را به او دادم. به پشتی تکیه داد و با حرکتی کودکانه، که از روزهای مدرسه خوب به یاد داشتم، کلاه خدمت را روی پیشانی اش عقب زد. هنگام خواندن به چهره اش چشم دوختم. وقتی کارش تمام شد، یادداشت ها را همراه دست نوشته گرفتم و در جیب گذاشتم. سپس طوماری را گشودم که نشان زرد بر آن نقش شده بود. نشان را دید، اما به نظر نمی رسید آن را بشناسد. با لحنی نسبتا تند توجهش را به آن جلب کردم.

گفت: «خوب، می بینمش. چیست؟»

با خشم گفتم: «نشان زرد است.»

لوئی با همان صدای دلجویانه ای که دکتر آرچر زمانی با من حرف می زد و اگر کارش را پیشتر یکسره نکرده بودم، احتمالا باز هم با من حرف می زد، پاسخ داد: «آهان، همین است؟»

خشمم را مهار کردم و تا جایی که می توانستم آرام گفتم: «گوش کن، قول داده ای که به حرفم گوش بدهی؟»

دلجویانه پاسخ داد: «گوش می دهم، رفیق قدیمی.»

بسیار آرام شروع کردم: «دکتر آرچر، که به طریقی از راز جانشینی امپراتوری باخبر شده بود، کوشید مرا از حقم محروم کند و مدعی شد که به علت افتادن از اسب، چهار سال پیش، از نظر ذهنی ناقص شده ام. او به خود اجازه داد مرا در خانه خودش محبوس کند، به این امید که یا دیوانه ام کند یا زهرم بدهد. این موضوع را فراموش نکرده ام. دیشب به دیدنش رفتم و آن ملاقات، آخرین ملاقات بود.»

لوئی به شدت رنگ باخت، اما تکان نخورد. با لحنی پیروزمندانه ادامه دادم: «هنوز باید با سه نفر دیگر، در راستای منافع آقای وایلد و خودم، گفت و گو شود. آنها عبارت اند از پسرعموی من لوئی، آقای هاوبرک و دخترش کنستانس.»

لوئی از جا پرید و من هم برخاستم و کاغذی را که نشان زرد داشت به زمین انداختم.

با خنده ای آکنده از پیروزی فریاد زدم: «برای گفتن آنچه می خواهم بگویم، به آن احتیاجی ندارم! باید تاج را به نفع من واگذار کنی، شنیدی؟ به نفع من!»

لوئی با حیرت نگاهم کرد، اما خود را بازیافت و با مهربانی گفت: «البته که از... از چه چیزی باید چشم پوشی کنم؟»

با خشم گفتم: «از تاج.»

جواب داد: «البته، از آن چشم می پوشم. بیا، رفیق قدیمی، تا اتاقت همراهت می آیم.»

از خشم می لرزیدم و فریاد زدم: «سعی نکن حقه های پزشکانه ات را روی من پیاده کنی! طوری رفتار نکن که انگار فکر می کنی دیوانه ام.»

گفت: «چه حرف های بیهوده ای! بیا، هیلدرد، دارد دیر می شود.»

فریاد زدم: «نه! باید گوش کنی. اجازه ازدواج نداری؛ من آن را ممنوع می کنم. شنیدی؟ ممنوع است! باید از تاج چشم بپوشی و در عوض، تبعید را برایت مجاز می شمارم؛ اما اگر نپذیری، خواهی مرد.»

کوشید آرامم کند، اما سرانجام خشمم شعله کشید و چاقوی بلندم را بیرون کشیدم و راهش را بستم. سپس به او گفتم که دکتر آرچر را در زیرزمین خواهند یافت، با گلویی بریده؛ و وقتی به ونس و چاقویش و حکمی که امضا کرده بودم فکر کردم، در صورتش خندیدم.

فریاد زدم: «آه، تو پادشاهی، اما من پادشاه خواهم شد! تو چه کسی هستی که مرا از فرمانروایی بر سراسر زمین مسکونی بازداری؟ من پسرعموی یک پادشاه زاده شده ام، اما خودم پادشاه خواهم شد!»

لوئی روبه رویم سفید و خشک ایستاده بود. ناگهان مردی از خیابان چهارم دوان دوان آمد، از دروازه معبد مرگ گذشت، مسیر منتهی به درهای برنزی را با سرعت طی کرد و با فریادی شبیه نعره دیوانگان، خود را به اتاق مرگ انداخت. از شدت خنده اشک از چشمانم سرازیر شد؛ زیرا ونس را شناخته بودم و می دانستم که هاوبرک و دخترش دیگر سر راهم نیستند.

به لوئی گفتم: «برو! دیگر خطری برایم نیستی. از این پس هرگز با کنستانس ازدواج نخواهی کرد؛ و اگر در تبعید با زن دیگری ازدواج کنی، همان طور که دیشب به دیدن دکترم رفتم، به سراغ تو هم خواهم آمد. آقای وایلد فردا مسئول رسیدگی به تو خواهد شد.» سپس برگشتم و به خیابان پنجم جنوبی دویدم. لوئی با فریاد وحشت زده کمربند و شمشیرش را رها کرد و چون باد دنبالم افتاد. در گوشه خیابان بلیکر صدای قدم هایش را پشت سرم شنیدم و خود را به درگاه زیر تابلوی هاوبرک انداختم. فریاد زد: «ایست، وگرنه شلیک می کنم!» اما وقتی دید که

از پله ها بالا می روم و مغازه هاوبرک را پشت سر گذاشته ام، دیگر دنبالم نیامد. صدایش را می شنیدم که به در خانه آنها مشت می کوبید و فریاد می زد، انگار ممکن بود مردگان را بیدار کند.

در اتاق آقای وایلد باز بود. وارد شدم و فریاد زدم: «تمام شد، تمام شد! بگذارید ملت ها برخیزند و به پادشاهشان بنگرند!» اما آقای وایلد را نیافتم. به کمد رفتم و تاج باشکوه را از جعبه اش بیرون آوردم. سپس ردای ابریشمی سفید را که نشان زرد روی آن گلدوزی شده بود پوشیدم و تاج را بر سر گذاشتم. سرانجام پادشاه شده بودم؛ به حق خود در هستار پادشاه بودم، چون راز ثریاها را می دانستم و ذهنم به ژرفای دریاچه هالی رسیده بود. من پادشاه بودم! نخستین رگه های خاکستری سپیده دم، توفانی برپا می کردند که دو نیمکره را به لرزه می انداخت.

در همان حال که ایستاده بودم و تمام اعصابم تا نهایت تنش کشیده شده بود، از شادی و شکوه اندیشه ام ناتوان و بی حال شده بودم، از راهروی تاریک صدای ناله مردی برخاست. چراغ پیه سوز را قاپیدم و به سوی در دویدم. گربه چون دیوی از کنارم گذشت و چراغ خاموش شد، اما چاقوی بلندم از او تندتر پرواز کرد. جیغش را شنیدم و دانستم چاقو به هدف خورده است. لحظه ای به صدای تقلا و برخورد پیکرش در تاریکی گوش دادم. وقتی جنونش فرو نشست، چراغی روشن کردم و بالای سر بردم.

آقای وایلد روی زمین افتاده بود و گلویش از هم دریده شده بود. ابتدا گمان کردم مرده است، اما در حالی که نگاه می کردم، جرقه ای سبز در چشم های فرو رفته اش درخشید، دست ناقصش لرزید و سپس انقباضی، دهانش را از گوش تا گوش کشید. برای لحظه ای وحشت و نومیدی ام جای خود را به امید داد، اما وقتی بر او خم شدم، کره چشم هایش در حدقه چرخیدند و او مرد.

آن گاه، در حالی که از خشم و نومیدی خشک شده بودم و تاج و امپراتوری و تمام امیدها و آرزوها، حتی خود زندگی ام را، افتاده کنار جسد ارباب مرده ام می دیدم، از پشت به سراغم آمدند، مرا گرفتند و چنان بستند که رگ هایم مانند طناب بیرون زدند و فریادهای جنون آمیزم چنان بالا گرفت که صدایم گرفت. با این همه، میان آنها خونین و خشمگین تقلا می کردم و بیش از یک مأمور پلیس از دندان های تیزم گزیده شد. سرانجام وقتی دیگر نتوانستم تکان بخورم، نزدیک تر آمدند. هاوبرک پیر را دیدم و پشت سر او چهره هولناک و رنگ پریده پسرعمویم لوئی را؛ دورتر، در گوشه اتاق، زنی ایستاده بود: کنستانس که بی صدا گریه می کرد.

جیغ زدم: «آه، حالا می فهمم! تاج و امپراتوری را تصرف کرده اید. وای بر شما، وای بر شما که تاج شاه زردپوش را بر سر می گذارید!»

[یادداشت ویراستار: آقای کاستین دیروز در آسایشگاه مجرمان روان پریش درگذشت.]

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب